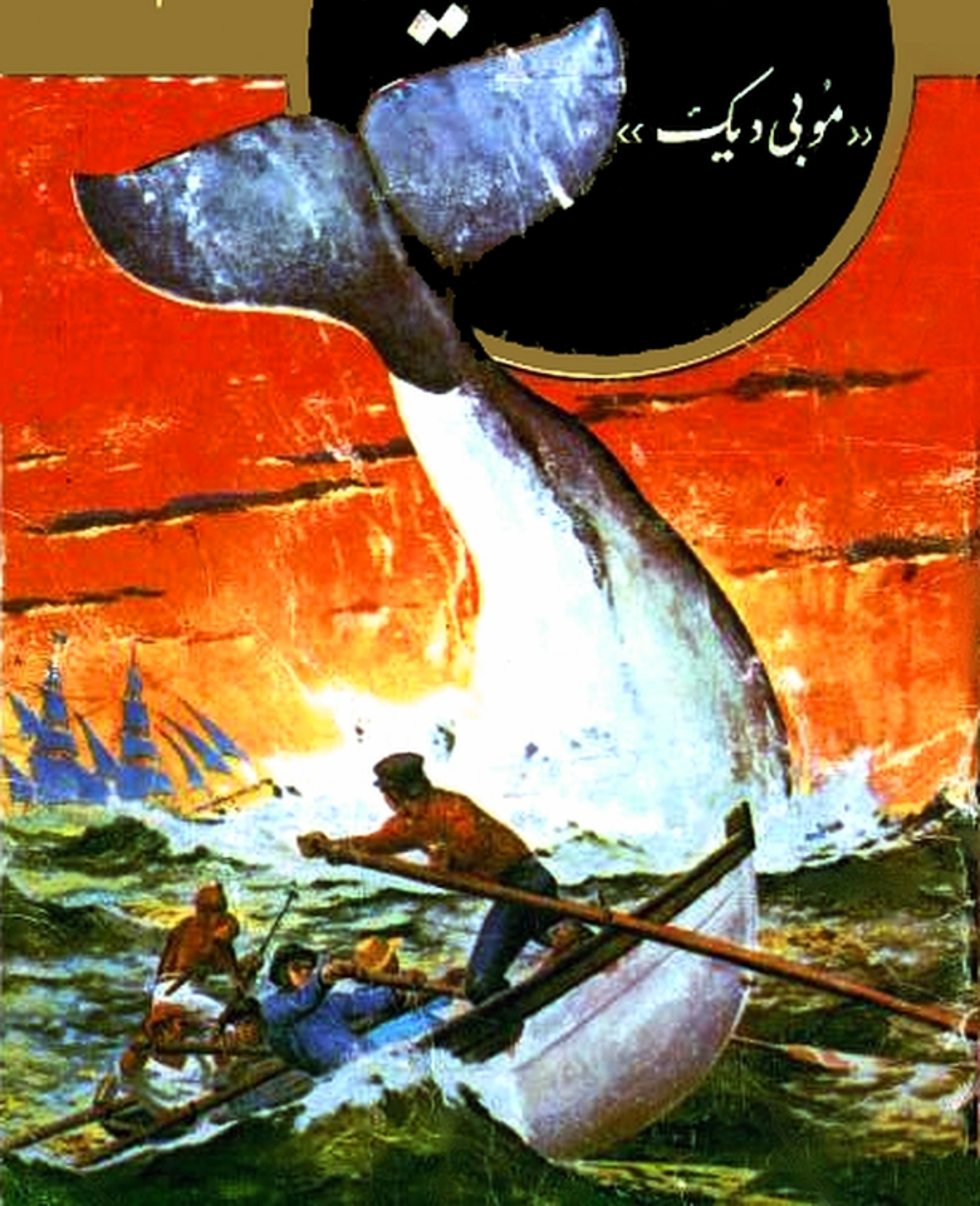


کتابهای طلایی

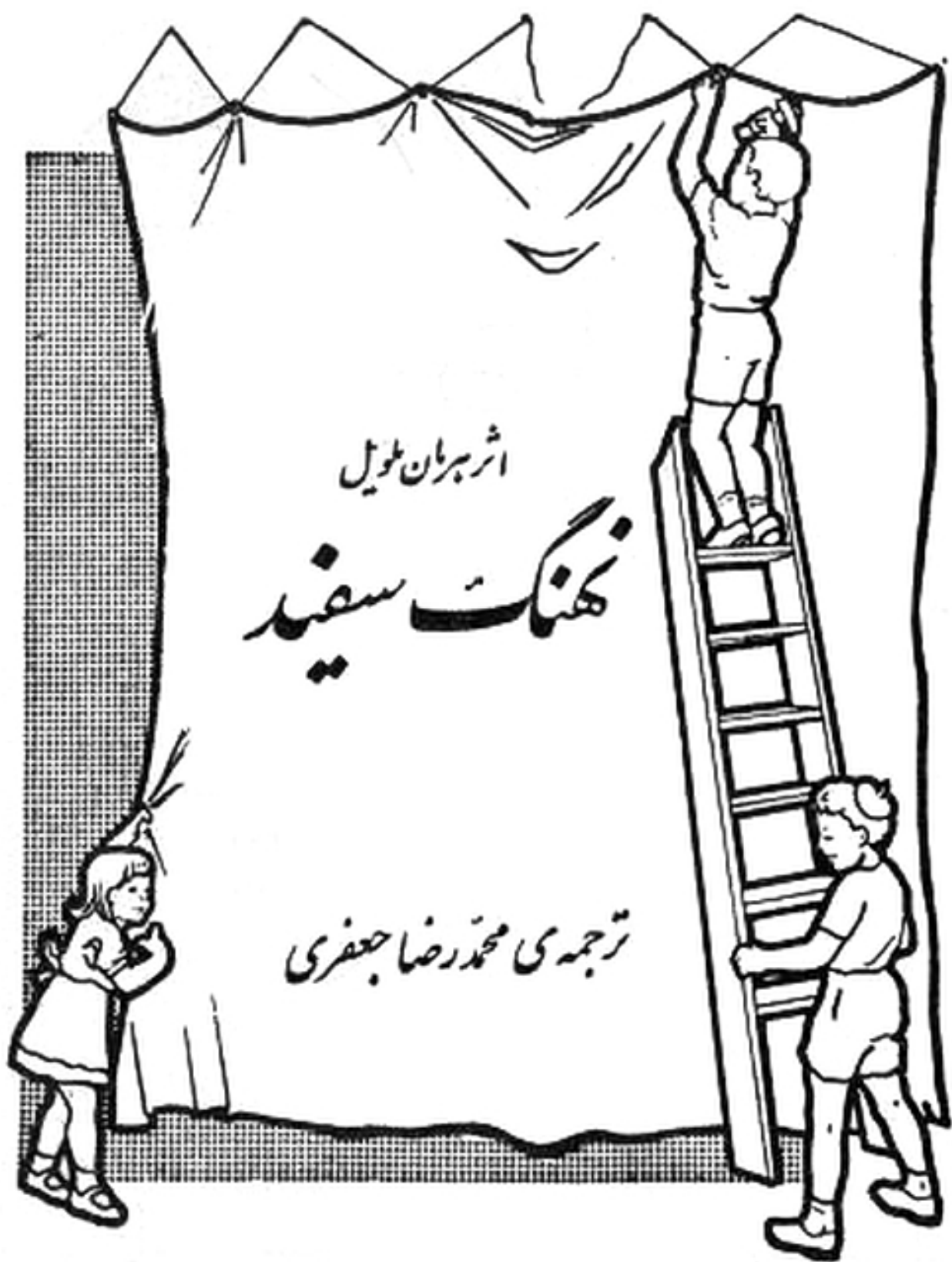
۳

# سنگ سفید

«موبی دیک»







اثر پیران طویل

کنک سفید

ترجمه‌ی محمد رضا جعفری

«اسم من اسماعیل است !»

«وقتی که کشتی خوب و محکم پکود»  
«دنبال نهنگ سفید بزرگ می گشت. من با»  
«کاپیتان آهاب بودم . من بودم که بر بلندترین»  
«دکل کشتی می ایستادم، و من بودم که اولین»  
«فواره آب نهنگ سفید را دیدم. من بودم که»  
«قایق کاپیتان آهاب را پارو می زدم.»



چاپ اول - ۱۳۴۲  
چاپ دوم - ۱۳۴۴  
چاپ سوم - ۱۳۴۷  
چاپ چهارم - ۱۳۵۲



سازمان کتابهای طلائی

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر،

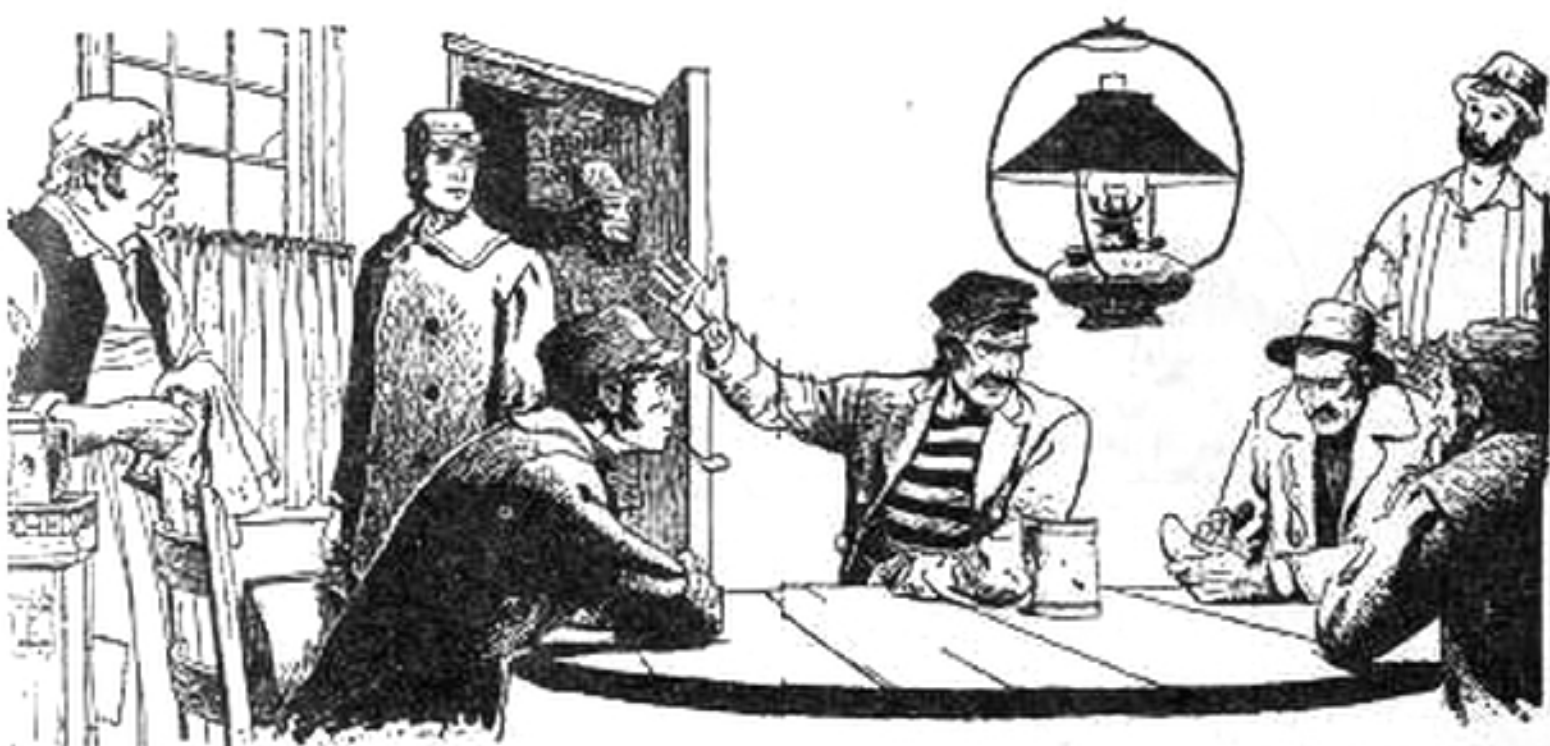
چاپخانهی سپهر - تهران



هروقت که هوس ماجرا می‌کنم ،  
 به دریا می‌روم. از همین رو بود که يك  
 روز صبح یکی دو پیراهن در کیف کهنه‌ام  
 جا دادم و روانه نانتوکت شدم. نانتوکت  
 جزیره‌ای است در ساحل ماساچوستو

از آنجاست که شکارچیان نهنگ برای گشتن هفت دریا به راه می‌افتند!  
 وقتی که به نیو Bedford رسیدم، متوجه شدم که باید برای رسیدن  
 به جزیره نانتوکت منتظر قایق بشوم. از این رو در خیابانهای تنگ و  
 سنگفرش بندر دنبال جایی گشتم تا شب را در آنجا بگذرانم؛ طولی  
 نکشید که به جای عجیبی رسیدم. يك خانه قدیمی بود که در گوشه سرد و  
 تاریکی بنا شده بود. بر فراز سرم صدای مبهمی شنیدم. نگاه کردم؛ تابلوی  
 لرزانی دیدم که بر آن نوشته شده بود: «کافه اسپاتر».

وارد کافه شدم. عده‌ای دریاورد جوان دور میزی جمع شده بودند  
 و بر فراز سرشان چراغ پیه سوزی روشن بود. دنبال کافه‌چی گشتم و  
 سرانجام او را که مشغول پاک کردن تنگهای آبجوخوری فلزی بود پیدا



کردم. وقتی که اتاقی برای شب از او خواستم گفت: «خوب، بله؟ همه‌مان همین هستیم، اما...» و در همان حال که ته ریش خود را می‌خاراند افزود: «فکر نمی‌کنم اگر با یک نیزه‌انداز روی یک تخت و زیر یک پتو بخوابی اعتراضی داشته باشی؟ از ظاهرت پیدا است که می‌خواهی به شکار نهنگ بروی، پس بهتر است به این جور چیزها عادت کنی!»

در آن شب سرد و نمناک جای دیگری نمی‌توانستم پیدا کنم. ناچار پس از خوردن شامی گرم در کنار آتش، به اتاق خواب مشترک رفتم و از کافه‌چی پرسیدم: «پس نیزه‌اندازی که شریک تختخواب من است کجاست؟» جواب داد: «آدم غریبه‌ای است، خیالت آسوده باشد. بعضی وقتها خیلی دیر می‌آید. تو بخواب و به او کاری نداشته باش!» و از اتاق بیرون رفت.

از بس به سفرم فکر می‌کردم خوابم نمی‌برد و همینطور دراز کشیده بودم و به تاریکی خیره شده بودم. مدتی بعد، که شاید کمی چرت زده بودم، از صدای در بیدار شدم.

در باز شد وهم اتاقیم را دیدم که شمع بدست دم در ایستاده بود!

۲-۱۱۱

او مردی بود بلند بالا که قدش به ۱۸۰ سانتیمتر می رسید. لباسش را در آورد و دیدم سر تا پایش پر است از خالهای عجیب و غریب ارغوانی رنگ. سرش مویی نداشت و مثل کف دست صاف بود. تنها يك تکه پوست مودار چین خورده روی پیشانیش دیده می شد.

پس از آن که لباسهایش را در آورد و روی صندلی گذاشت،

جیبهایش را جستجو کرد و چیز

عجیب و نامعلومی بیرون آورد.

وقتی که خوب دقت کردم دیدم يك



بت زشت چوبی است. از جیبش

مقدار زیادی هم تراشه های چوب

بیرون کشید. سپس بت زشت

کوچک را روی بخاری گذاشت و

در برابر آن به درست کردن آتش

مشغول شد. در نور خفیف آتش، مقابل بت کوچک چمباتمه می زد و از

نهنگ سفید ۵

اینطرف به آنطرف می‌پرید و با صدای خفه‌ای که از گلوبش درمی‌آمد، چیزهایی می‌خواند.

عاقبت آتش را خاموش کرد و بت را در جیبش گذاشت و به تختخواب پرید و کنار من دراز کشید. من که خیلی ترسیده بودم از تختخواب بیرون پریدم و کافه‌چی را صدا زدم. کافه‌چی خیلی زود حاضر شد. در حالی که از ترس می‌لرزیدم گفتم: «چرا به من نگفتی این نیزه - انداز آدمخوار است؟» او جواب داد: «نترس! «کی کگ» یک مواز سرت کم نمی‌کند!» سپس با خنده رو به آن مرد کرد و گفت: «کی کگ، نگاه کن! من تو را می‌شناسم و تو هم مرا می‌شناسی. این مرد اینجا می‌خواهد، فهمیدی؟» کی کگ پوزخندی زد و سرش را تکان داد و گفت: «بفرمایید!» باز پوزخندی زد و با دست به پشتم کوبید و گفت: «این پسر دوست من!»

من آرام شدم. برگشتم و با خیال راحت خوابیدم.

### ۳-۱۱

روز بعد، پس از خوردن صبحانه که عبارت بود از نان شیرینی و قهوه گرم، همراه کی کگ در خیابانهای نمناک نیو بدفورد برای جستجوی قایق، به راه افتادم.

در راه، کی کگ به انگلیسی دست و پا شکسته سرگذشتش را برایم تعریف کرد. او اهل جزیره «کو کو کو» واقع در جنوب اقیانوس آرام بود. این جزیره را هرگز نمی‌توان روی نقشه پیدا کرد. پدر کی کگ رئیس قبیله بود؛ اما وقتی که یک شکارچی نهنگ انگلیسی به بندر «کو کو کو» پا گذاشت، کی کگ مشاق شد مانند یک دریا نورد ساده‌با او برود. اول ناخدای کشتی حاضر نبود از اهل آن جزیره کسی را بین ملوانان خود جا بدهد، بخصوص که کی کگ خیلی هم زشت بود. اما



او نشان داد که می‌تواند از فاصله پنجاه قدمی نارگیلی را با نیزه بزند، و ناخدا تصمیم گرفت کی کگ را جزو نیزه اندازهای خود انتخاب کند.

به این ترتیب دوست جدید من، مدت ده سال در کشتیهای شکار نهنگ هفت دریا را گشته بود.

عاقبت ما باهم به بندر جزیره نانتوکت رسیدیم. سرخ پوستها پیش از آمدن سفید پوستها در این جزیره نهنگ شکار می‌کردند. همچنان که از کنار باراندازهای قدیمی می‌گذشتیم، کشتی را دیدیم که انگار برای يك سفر دراز به قصد شکار نهنگ آماده شده بود.

روی عرشه کشتی مرد قد بلند و لاغری ایستاده بود که کت درازی به تن و کلاه بلندی بر سر داشت. یکی از پاهایش استخوانی بود و از فك نهنگ ساخته شده بود. از من پرسید: «به شکار نهنگ واردی؟»

جواب دادم: «نه، آقا! اما مطمئنم که فوراً یاد می‌گیرم؛ چند بار هم در کشتیهای تجارتنی سفر کرده‌ام.»

مرد یکپا با تمسخر گفت: «کشتیهای تجارتنی! آیا برآستی می‌خواهی شکارچی نهنگ بشوی؟»

گفتم: «گمان می‌کنم، آقا! می‌خواهم دنیا را ببینم.»  
فریاد زد: «آیا مردی هستی که بتوانی نیزه‌ای را به گردن يك نهنگ سفید پرت کنی؟ جواب بده!»

قبل از اینکه با لکنت جواب بدهم، کی کگ نیزه‌اش را که روی شانه خود گذاشته بود، برداشت و آن را به سرعت برق پرتاب کرد. نیزه درست بالای سر ناخدا به تیر دکل خورد. آنوقت کی کگ گفت: «من شکارچی نهنگ، من نیزه انداز؛ تو دوست من، او دوست من!»

ناخدا حرکتی نکرد. نیزه کی کگ همچنان در تیر دکل مانده بود. اندکی پس از آن ناخدا گفت: «بچه‌ها، بیاید به عرشه! معاونم نام شما

کارکنان کشتی پکود همه  
اشخاصی غیر عادی و عجیب و  
غریب بودند. همانطور که می دانید



یکی از آنها ناخدا، یعنی کاپیتان  
آهاب از اهالی نانتوکت بود که  
پسای استخوانی داشت. او در  
ابتدای سفرمان بیشتر اوقات را در

اناقش می ماند ولی بعد اغلب او را در پل کشتی سرگرم تماشای دریا  
می دیدیم.

نام یکی از معاونانش استار بوک بود. او هم اهل نانتوکت بود. او  
نیز مثل کاپیتان قد بلند و لاغر بود و همیشه می گفت: «در قایق من کسی از  
نهنگ نمی ترسد!»

منظورش این بود که يك شكارچی فهمیده کسی است که می‌داند يك نهنگ تا چه اندازه می‌تواند خطرناك باشد. او نمی‌خواست کسی بی احتیاطی کند و کشتی‌را در خطر بیندازد.

معاون دوم استاب بود. او غالباً بسا خیال راحت و آسوده روی عرشه قدم می‌زد. بعدها وقتی که مانزدیک بزرگترین نهنگ رسیدیم، او پیپ سیاه و کوتاهش را دود کرد، جلو قایقش ایستاد، و به زمزمه آهنگ پرداخت. این پیپ، مثل دماغ، یکی از اعضای لازم صورتش بشمار می‌رفت و هرگز از او جدا نمی‌شد. حتی وقتی که استاب از خواب بیدار می‌شد، پیش از پوشیدن شلوار پیش را به لب می‌گذاشت.

معاون سوم کاپیتان آهاب، فلاسك بسود که قدی کوتاه و هیكلی



درشت داشت. او مردی بود ستیزه‌جو که همهٔ نهنگها را دشمن خود می‌پنداشت و کشتن آنها را برای خود افتخار می‌دانست. برای او بزرگترین جانور دریایی به اندازهٔ موش هم اهمیت نداشت!

هر معاوونی يك قايق شكار نهنگ را هدایت می‌کرد و علاوه بر چند پارو زن يك نفر نیزه انداز نیز همراه داشت.

یکی از نیزه‌اندازها را می‌شناسید. او دوست من کی کنگ بود. دو نیزه‌انداز دیگر هم در کشتی ما بودند: یکی «تاشتگو»، سرخ پوست پر طاقت و لاغر، دیگری «داگو» سیاه پوست تنومند آفریقایی!

تاشتگو و داگو نیزه‌های تیز و بلند را بدخوبی و دقت کی کنگ پرتاب می‌کردند. واضح است که وقتی قايق اول به نزدیک نهنگی می‌رسید،



شانس فرار حیوان از زیر ضربه‌های نیزه‌های فلزی که به پشت پهن و سیاهش می‌خورد، بسیار کم بود.

در چنین موقعی من و بقیه ملوانان کشتی پکود توی قایق می‌نشستیم تا آن گروه شکارچی ماهر را برگردانیم. هرگاه دیدبانان نهنگی را می‌دیدند، قایقهای شکار در آب انداخته می‌شد و پاروزنها پارو می‌زدند تا به محلی که تیررس نیزه‌ها بود برسند.

،،،

چند هفته از عزیمت کشتی پکود گذشته بود. کاپیتان آهاب هر روز بیرون می‌آمد و جلواتاقش می‌ایستاد. از این پس کشتی با سرعت بیشتری به سوی جنوب پیش می‌رفت و بادهای موافق هم در پیشروی به ما کمک زیادی می‌کرد.

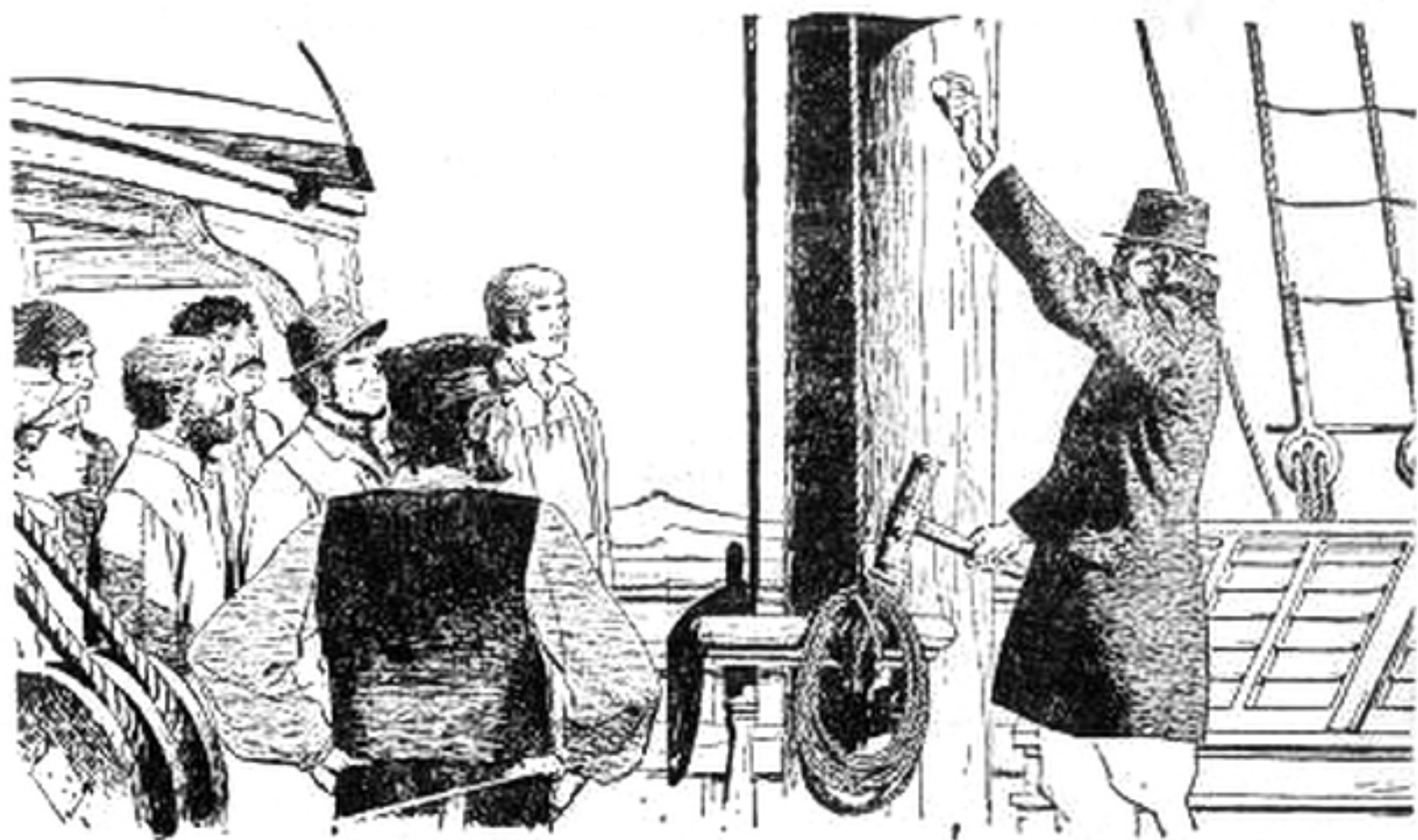
یک روز آهاب روی عرشه ظاهر شد و در جای مخصوصش ایستاد و فریاد زد: «استار بوک! استار بوک! همه را روی عرشه جمع کن، دیدبانها را هم پایین بیاور... مگر نشنیدید؟! گفتم همه روی عرشه جمع شوید!» استار بوک دوید تا دستور کاپیتان را اجرا کند. طولی نکشید که تمام کارکنان کشتی به صف شدند، و پاهای برهنه‌شان را به نشانه خبردار روی عرشه به هم کوبیدند.

ناگهان کاپیتان آهاب دست راستش را بلند کرد. در دستش یک تکه طلا می‌درخشید. فریاد زد: «وقتی نهنگی را دیدید، چه می‌کنید؟» دهها ملوان یکباره فریاد زدند: «شما را خبر می‌کنیم!»

کاپیتان پرسید: «چه می‌گویید؟»

جواب دادند: «نهنگ! نهنگ!»

آهاب فریاد زد: «پس نگاه کنید! این تکه طلای اسپانیایی را می‌بینید؟ شانزده دلار می‌ارزد. استار بوک، پتک را به من بده!»



پنک را گرفت و بدون گفتن کلمه‌ای طلا را به دکل کوید و فریاد زد: «حالا گوش کنید! هر کدام از شما که فریاد بزنند «نهنگ، نهنگ!» و نهنگ هم دارای سر سفید و فك قلاب مانند و سه سوراخ در پهلو راستش باشد - این تکه طلا مال او است!»  
ملوانان رقص و پایکوبی را سردادند و فریاد زدند: «هورا، هورا!»

هنگامی که ناخدا می‌گفت: «نهنگ سفید با فك قلاب مانند!» کی کنگ، داگو و تاشنگو که نیزه‌انداز بودند، به یکدیگر نگاه کردند؛ انگار چیزی به خاطرشان آمده بود.  
تاشنگو گفت: «کاپیتان، این نهنگ سفید باید همان نهنگی باشد که موبی دیک نام دارد!»

آهاب فریاد زد: «موبی دیک؟ تاش، آیا این نهنگ را می‌شناسی؟»

سیاه پوست تنومند با هیجان پرسید: «آیا قبل از آنکه زیر آب  
برود، دمش را تکان می‌دهد؟» و بعد کمی کنگ هم پرسید: «ناخدا، آیا  
این همان نهنگی است که صدها نیزه در بدنش فرو رفته؟»

ناخدا فریاد زد: «بله! خودش است. صدها نیزه روی پوستش  
دارد؛ مثل سنجهاقهای است که در جاسنجاقی فرورفته باشد! ولی نیزه  
من کارش را می‌سازد، مطمئن باشید!»

استار بوک به آرامی گفت: «ناخدا، شنیده‌ام که همین موبی‌دیک  
پنج سال پیش پای شما را خورد!» آهاب فریاد زد: «بله، استار بوک!  
همین موبی‌دیک بود که در سواحل ژاپن مرا ترساند. همین موبی‌دیک!  
همین نهنگ سفید لعنتی بود که با آن دندان قلاب شکلش پایم را  
گرفت!»

بعد کاپیتان در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، مشت‌هایش  
را به هوا بلند کرد و فریاد زد: «بله، بله! و باید پیش از اینکه تسلیم شوم،  
در اطراف دماغه امید و سایر جزایر دریای جنوبی، تعقیبش کنم. شما

